

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

حمد خدا را افزا و قیاس قایل این را نه دنیا چون عریس مستی

حکایطیف

منسوب

۳۲۰
حکایت نقالین

باہتمام جناب علی بہائی و شرف علی

مطبع محمد واقع بمطبع کربلا
در کربلا



حکایت اول

دوزن در طفلی سنازعت میگردند و گواه نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جدا در اطلبیده فرمود که این طفل را دوباره کن و بهر دوزن بده زنی چون این سخن بشنید خاموش ماند و زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و گفت ای قاضی برای خدا طفل مرا دو نیم کن اگر این چنین انصاف نیست طفل را اینجا هم قاضی بیقین نداشت که مادر طفل همین است طفل را با و سپرد و زن دیگر را تا زیاده زده براند

حکایت دوم

شخصی پیش پادشاهی رفت و عرض کرد که مردی همیشه در خانه من می آید و با زن من شب و دوستی دارد ولیکن گاهی او را نمی بینم و نمی دانم که کیست میخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار انصاف ام

پادشاه شیشه عطر باوداده فرمود که بزین خود سپار و بگو که کسی را
 مدد آن شخص بچنان کرد پادشاه جاسوسی چند را بر گماشت که گرد
 خانه او نشینند و از پارچه هر کسی که بوی عطر آید اورا گرفته بیاورند
 القاصه حریف آن زن وقت قابو یافته نزد زن رفت زن آن
 عطر را در پارچه او مالید و گفت شوهر من اگر چه مرا فرمود که کسی را این
 عطر مدد لیکن تو که جان و دل منی اگر بکارت قیاد بچه کار آید الغرض چون
 حریف از آنجا برآمد جاسوسان بوی عطر سر را بش گرفتند و اسیر
 کرده پیش پادشاه بردند پادشاه آن شخص مدعی را طلبیده گفت
 حریف زن تو حاضرست خواه اورا برده بکش یا بخشش

حکایت سوم

زنی پیش قاضی رفت و گفت که فلان مرد با من بزور زنا کرد قاضی
 آن مرد را طلبید و پرسید که چرا بروی این زن ریختی مرد انکار کرد
 قاضی فرمود که ده رویه جرمانه باین زن بده مرد ناچار بموجب
 قاضی نزد زن داد چون زن بیرون رفت قاضی مرد را فرمود
 برو و نقد خود را از زن باز گیر مرد چون این حکم یافت دوید و هر چند
 خواست که رویه از زن بزور باز گیر نتوانست زن پیش قاضی باز آمد

و عرض کرد که آن مرد رویه از من بر و باز میگیرد هنوز نداده ام
اگر مرضی حضرت است بدینم قاضی گفت آن مردی که نقد را بر زور
از تو گرفتنت نتوانست بی رضائی تو چگونه با تو زنا کرد دروغ گوئی
بر و نقد را با و بسیار و باز اینچنین افتد امکان

حکایت بیست و چهارم

در شهری انبار پنبه بدزدی رفت پنبه فروشان شکایت ببادشاه
بردند پادشاه هر چند که تختس فرمود دزدی را نیافت امیر عرض
کرد که اگر فرمان باشند دزدان را بگیرم پادشاه حکم داد امیر نجانه خود رفت و
خرد و بزرگ شهر را بهانه ضیافت طلبید چون همه مردمان جمع شدند
و نشستند امیر در آن مجلس رفت و بروی همه مردمان نظر کرد و
گفت چه حرافزاده و بیجیا و احمق مردمان اند که پنبه دزدیده اند و برین هائے
پنبه در ریشتهای ایشان جا کرده است و بهبران حال در مجلس من آمده اند
چند کس همان وقت ریشتهای خود را از دست خود پاک کردند امیر را معلوم
شد که آنها دزدان اند پادشاه بر حکمت امیر آفرین و تحسین نمود

حکایت بیست و پنجم

شخصی پیش پادشاه رفت و گفت دیشب مردی از افواج شاهي برو
درخانه من آمد و با کینه من زنا کرد و پادشاه فرمود که اگر آن مرد باز درخانه تو
بیاید هماندم مرا خبر کن شب دوم آن مرد باز آمد و درخانه او رفت صاحب خانه
پادشاه را خبر داد و پادشاه شمشیری در دست گرفت و با او روان شد
چون بخانه او رسید اول چراغ را کشت و بعد از آن آن مرد را بقتل رسانید
و باز چراغ را طلبیده روی آن مرد دید و خدا را شکر کرد و صاحب خانه را
گفت هر طعمای که اینوقت درخانه تو موجود باشد بیار صاحب خانه
طعام آورد و پادشاه بسیار بخوشی خورد و صاحب خانه پرسید که
ای خداوند بچه سبب اول چراغ را کشتند و بعد از آن آن مرد را
و چون روی آن مرد دیدند خدا را شکر کردند و طعام بیوقت خوردند
پادشاه فرمود که پنداشته بودم که سوای پسر من کسی را چنین
قدرت نیست ازین سبب اول چراغ را کستم که اگر روی
پسر خود را خواهم دید از شفقت او را کشتن نخواهم توانست چون
کشته شد چراغ طلبیدم و روی او را دیدم و خدا را شکر کردم که
پسر من نیست و آنوقت از من انصاف خواستی با خود گفتم
که تا آن مرد را کستم هیچ نخورم از آنوقت تا ایندم هیچ نخورده بودم
ازین سبب سخت گرسنه بودم و طعام بیوقت خوردم

حکایت هشتم

دانشمندی هزار عطار را بر اسپرده بسفر رفت بعد از چند مدت از
 سفر باز آمد و دینار را از عطار خواست عطار گفت دروغ میگوئی
 مرا سپرده دانشمند بلوی در آنجست مردمان جمع شدند و دانشمند را
 تکذیب کردند و گفتند این عطار بسیار دیانت داشت گاهی
 خیانت نموده اگر باین مناقشه خواهی کرد من را خواهی یافت دانشمند
 ناچار شده احوال بر کاغذی نوشت و بادشاه را نمود بادشاه فرمود
 که برو نزد دکان عطار سه روز بقتین و او را بیچ گو چهارم روز من
 از انظر خواهم رفت و از اسلام خواهم کرد سوای جواب سلام هیچ
 با من نگوئی چون از انجا بروم نقد خود را از عطار بخواه و آنچه او بگوید مرا
 خبر کن دانشمند موافق حکم بادشاه برد و دکان عطار به نشست روز
 چهارم بادشاه با حشمت بسیار از انظر رفت چون دانشمند را
 دید اسپ را ایستاده کرد و بر دانشمند سلام خواند دانشمند جواب سلام
 گفت بادشاه فرمود ای برادر گاهی نزد من نمی آئی و هیچ احوال
 خود با من نمیگوئی دانشمند اندک سر بخنبد و دیگر بیچ گفت عطار
 این همه میدید و میترسید چون بادشاه رفت دانشمند را گفت که
 هرگاه که نقد مرا سپردی کجا بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید

فراموش کرده باشم و انشمندهم احوال باد گفت عطار گفت راست میگوئی
حالا مرا یاد آمد القصد هزار دینار و انشمنده را داد و عذر بسیار نمود

حکایت هفتم

دو کس مال خود پیرزنی را سپردند و گفتند که هرگاه که ما مرد و خواهیم آمد
خواهیم گرفت بعد از چند روز شخصی از آنها نزد پیرزن آمد و گفت شریک
من مرد و حالا مال مراده پیرزن ناچار شد و واپس از چند روز شخص دیگر
آمد و مال خواست پیرزن گفت که شریک تو آمده بود و ترا مرده ظاهر
ساخت من هر چند مبالغه کردم و حجت مشروعه آوردم لیکن سخن من نشنید
و همه مال را بر دوش شخص مذکور پیرزن را پیش قاضی برد و انصاف خواست
قاضی بعد از تأمل دریافت که پیرزن بی تقصیرست فرمود تا اول شرط
کرده بودی که هرگاه ما مرد و شریک خواهیم آمد مال خواهیم گرفت تو شریک
خود را بیار و مال بگیر تنها چگونه بیای مرد را جواب شده راه خود پیش گرفت

حکایت هشتم

غلامی از نزد صاحب خود گریخت بعد از چند روز صاحب و در شهری دیگر
رفت آنجا غلام را دید و او را گرفت و گفت چرا گریختی غلام دست

در دامن خواجہ زده گفت تو غلام من هستی نقد بسیار از من دزدیدی و
 گریختی حالا که ترا یافته ام بر تو سیاست خواهم نمود القصه هر دو پیش
 قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی آن هر دو را نزد ریچہ الینا دہ کرد و فرمود
 کہ یکبار ہر دو از ریچہ سر ہایرون کنید چون سر ہایرون کردند قاضی چلا در
 فرمود کہ شمشیر بر سر غلام بزن غلام چون این بشنید در حال سر
 خود را اندرون کشید و صاحب او اصدانہ جنبید قاضی غلام را
 سیاست کرد و لب صاحب او سپرد

حکایت نہم

شخصی مال بسیار صرافی را سپرد و بسفر رفت چون باز آمد تقاضا نمود
 صراف انکار کرد و قسم خورد کہ مرانہ سپردہ آن شخص پیش قاضی رفت و احوال
 خود گفت قاضی تامل کرد و فرمود کسی را گو کہ فلان صراف مال من
 نمیدہد تدبیری برای مال تو خواہم کرد و زد دیگر قاضی آن صراف را طلبید
 و گفت کار با بسیار بمن پیش آمدہ است تنہا کردن نمیتوانم ترا نائب خود
 کردن میخواہم زیرا کہ متدین ہستی صراف قبول کرد و بسیار خوش گردید چون
 بخانہ خود رفت قاضی آن شخص را طلبید و گفت حالا مال خود را از صراف
 بخواہ البتہ خواہد داد و شخص مذکور پیش صراف رفت چون روی او دید گفت

بیابا خوش آمدی مال تو فراموش کرده بودم و لیشب مر یاد آمد القصه
مال باو داد و از طبع نیابت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز پیش
پادشاه رفته بودم شنیدم که کاری بزرگ ترا میگردن میخواهد خدا را
شکر کن که مرتبه بزرگ خواهی یافت حالا نائب دیگر برای خود
تلاش خواهیم کرد القصه قاضی او را بدین جلیه رخصت کرد

حکایت دهم

زنی با زن همسایه خود دشمنی داشت شبی می بسیار خورد و دست شد
و طفل خود را گشت و در خانه زن همسایه انداخت و صبح برو تهمت
نهاد که طفل مرا کشته است و او را پیش قاضی برو قاضی اول زن همسایه
و خلوت طلبید و بسیار ترسانید و گفت راست بگو و گرنه ترا خواهیم گشت
زن قسم خورد و انکار کرد قاضی گفت که اگر رو بروی من برهنه شوی
سخن تو راست بدارم زن از جای سرفرو کرد و گفت مرا کشته شدن
قبول است لیکن زنهار برهنه نخواهم شد قاضی او را رخصت کرد و زن فریاد
را در خلوت طلبید و گفت اگر پیش من برهنه شوی سخن تو باور کنم
آن زن خواست که خود را برهنه کند قاضی او را منع کرد و گفت که خود
پسر خود را کشته قاضی چون چند تازیانه او را زد آن زن اقرار کرد که خود

تقصیر کردم و تهمت بر و نهادم القصة قاضی اورا بردار کشید

حکایت یازدهم

شخصی دونه را رویه در کیسه سر بهمن محتسب سپرد و خود بسفر رفت
چون باز آمد کیسه خود همچنان سر بهمن از قاضی گرفت چون بکشاد فلوس دید
باز از محتسب مواخذة نمود محتسب گفت برود روغ میگوئی مرا رویه ها
نموده نه سپرده بودی کیسه سر بهمن چنانکه سپردی باز گرفتهی مردمان
محتسب اورا زندان آن شخص پیش با دشتاه رفت و احوال خود عرض
کرد سلطان اندک تأمل نموده فرمود که حالا برو کیسه را نزد من بدار که
انصاف تو خواهم داد روز دیگر با دشتاه مسند نو که بر تخت بود اندک پاره نمود
بشکار رفت فراشی که آن روز نوبت خدمت او بود چون پاره را پاره دید ترسید
دلزده براندام او افتاد و فراش دیگر را نمود و گفت اگر با دشتاه خواهد دید مرا خواهد
گشت پرسید که دیگری این سخن شنیده است یا مسند را دیده گفت گفت
خاطر جمع دارد درین شهر فوگر گریست کامل مسند پیش او میر که او اینچنان رفو
خواهد کرد که کسی نخواهد دریافت فراش بدکان او رفت و مسند بر فوگر داد
و گفت هر چه بخوای ترا بدهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر نیم دنیا خواست
فراش یک دنیا را و انجشید رفوگر در یک شب مسند را رفو کرده با و باز داد

فرارش روز دیگر آنرا بر تخت گستر پادشاه چون مسند را درست دید از فرارش
پرسید که این مسند را که رفو کرد فرارش تجا بل نمود پادشاه فرمود که هیچ
مترس برای مصلحتی این را پاره کرده بودم فرارش نشان داد پادشاه
آن رفوگر را طلبید و پرسید که مثل این کیسه رفو کردی گفت بلی گفت
اگر آن کیسه را شناسی گفت آری پادشاه کیسه را نمود رفوگر کیسه را
بشناخت و گفت محتسب این شهر مرا برای رفو داده بود پادشاه
محتسب را طلبیده گفت بر دیانت تو اعتمادی تمام دانستم بنابرین
منصب احتساب بتو داده ام نمیدانستم که دزدی مال این شخص را چرا
دزدیدی گفت ای خداوند که بیگویند گفت من بیگویم پس کیسه را نمود
رفوگر نشان داد محتسب شرمزده شد پادشاه محتسب را در زندان فرستاد
و مالک کیسه را فرمود که نقد خود از محتسب بگیر محتسب ناچار نقد
اوراداد روز دیگر پادشاه محتسب را بردار کشید

حکایت دوازدهم

شخصی را یک کیسه دینار در خانه گم شد او بقاضی خبر کرد قاضی همه مردمان
خانه او را طلبید و هر کس یک یک چوب داد که همه آن چوبها در طول
برابر بودند و گفت هر که دزد است چوب او بقدر یک انگشت

دراز خواهد شد چون همه را رخصت کرد شخصی که دزدیده بود ترسید و بچو
خود را بقدر یک انگشت تراشید روز دیگر چون قاضی همه را طلبید
و چون بهادید معلوم کرد که دزد کیست کیسه دینار از دگر گرفت و سیاست نمود

حکایت سیزدهم

شخصی بایکی شرط گرد که اگر بازی نیابم یک گنار گوشت از اندام من
بتراش چون بازی نیافت مدعی ایقاعی شرط خواست و قبول نکرد
هر دو پیش قاضی رفتند قاضی مدعی را گفت معاف کن قبول نکرد
قاضی بر هم شد و فرمود که بتراش لیکن اندک یا زیاده از گنار خواهی
تراشید ترا سیاست خواهم نمود مدعی نتوانست ناچار شده معاف کرد

حکایت چهاردهم

دو برادر مقلس سفر رفتند و در راه کیسه پراز زرد و پاره لعل یافتند برادر خرد
گفت که غرض من حاصل شدن حال اینجا خواهد بود رفت برادر بزرگ گفت
سیه جهان خواهیم کرد آن زر را قصمت کردند برادر کلان حصه خود را
بر برادر خرد سپرد و گفت بزن من بده چون اینجا رسید حصه برادر بزرگ
او را و اگر لعل را نداد بعد از سه سال که برادر کلان از سفر بخانه باز آمد پاره

لعل را پیش زن خود ندید از برادر پرسید که لعل چه شد گفت بزن تو دادم
 گفت او میگوید که نیافتم گفت دروغ میگوید آنم دزن خود را تنبیه آغاز
 کرد زن گریخت و پیش قاضی رفت و احوال خود باز نمود قاضی شوهر
 او را برادر او طلبید و از برادر پرسید که چون لعل باین زن سپردی کسی
 آنوقت حاضر بود گفت و کس قاضی فرمود بطلب او آنها را اندکی نقد داد
 و گفت با من بیایید و پیش قاضی بدروغ گواهی دهید القصه آن هر دو
 گواهی دادند قاضی شوهر آن زن را فرمود که برو و از زن خود پاره لعل
 بگیر زن گریان پیش سلطان رفت و احوال خود عرض کرد سلطان فرمود
 چرا پیش قاضی نمیروی گفت رفته بودم لیکن نجوبی انصاف نکرد سلطان
 آن هر دو برادر و گواهان را طلبید و هر یک را جدا کرد و دست هر یک موم داد
 و فرمود که بصورت آن لعل بسازید آن هر دو برادر یکسان ساختند و آن
 هر دو گواهان بصورت مختلف سلطان زن را فرمود که تو هم بساز عرض
 کرد که لعل گاهی ندیدم چگونه سازم سلطان گواهان را سیاست نموده
 فرمود که اگر راست بگوئید خواهیم گذاشت و اگر نه خواهیم کشت ناچار شده
 آن هر دو گواهان عرض کردند که ما هر دو بدروغ گواهی دادیم و سلطان
 برادر خود را چند تازیانه زد و اقرار کرد که تقصیر کردم با دوشاه بر قاضی عتاب
 کرد که چرا نجوبی انصاف نکردی و لعل را بان زن دهانید ✓

حکایت پانزدهم

جوانی پیر مردی را صد دینار سپرد و بسفر رفت چون باز آمد دینار خود را
خواست پیر مرد انکار کرد که مران داده جوان پیش قاضی ظاهر نمود قاضی
پیر مرد را طلبید و پرسید که این جوان زرتو پیر گفت قاضی جوان را فرمود
کسی گواه داری گفت نه قاضی پیر مرد را گفت سوگند بخور جوان گریان شد
و گفت و از سوگند بیچ پاک نیست بارها سوگند دروغ خورده هست
قاضی جوان را گفت آنوقت که زر باو سپردی کجانشسته بودی گفت زیر
درخت قاضی گفت چرا گفتی که گواه ندارم آن درخت گواه تست نزد آن درخت
برو و بگو که قاضی ترا می طلبد پیر مرد تبسم کرد جوان گفت ای قاضی میترسم
که درخت از حکم تو نخواهد آمد قاضی گفت مهر من پیر و بگو که این مهر
قاضی است البته خواهد آمد جوان مهر قاضی گرفته رفت پس قاضی بعد از
چند لحظه از پیر مرد پرسید که جوان نزد آن درخت رسیده باشد پیر مرد گفت
رسید جوان چون نزد آن درخت رسید مهر قاضی نمود و گفت قاضی ترا می طلبد
از درخت بیچ نه تشدید نگین باز آمد و گفت مهر تو درخت را نمودم بیچ جواب نداد
قاضی گفت درخت آمد و گواهی داده باز رفت پیر مرد گفت ای قاضی این
چرا نیست بیچ درخت اینجا آمد قاضی گفت راست میگوئی نه آمد ولیکن آنوقت

که از تو پرسیدم که جوان نزد درخت رسید جواب دادی که رسید اگر تو
زیر آن درخت نقد نگرفتی چرا نگفتی که آن کدام درخت است من نمیدانم
ازین معلوم میشود که جوان راست میگوید پس مرد الزام یافت و وزیر جوان داد

حکایت شازدهم

ماهی گیری همیشه مایان دریا گرفتگی و در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده
گرفت و آنچنان ماهی خوب گاهی نگرفته بود در دل خود گفت که اگر این ماهی را
در بازار فروشتم زیاده از دوسه فلوس نخواهم یافت مصلحت آنست که پیش
پادشاه برم البته بسیار انعام خواهد داد و القصد ماهی را پیش پادشاه برد پادشاه
چون ماهی را دید بسیار پسندید و خوشنود شد و حکم کرد که ماهی گیر را صدر و سپه دهند
وزیر در آنوقت حاضر بود و در گوش پادشاه عرض کرد که برای یک ماهی اینقدر نقد دادن
مصلحت نیست پادشاه جواب داد که اگر ندانم جای شرم است زیرا که حالا حکم
کرده ام وزیر گفت که مصلحت آنست که از ماهی گیر پرسید که این ماهی نر است
یا ماده اگر گوید نر است ماده را بخواهید و اگر گوید ماده است نر را بخواهید ماهی گیر مثل
آن آویدن نخواهد توانست پس انعام نخواهد یافت پادشاه سخن وزیر پسندید
و از ماهی گیر پرسید که این ماهی نر است یا ماده ماهی گیر جواب داد که این ماهی خنثی است
پادشاه بسیار خندید و دو صدر و سپه او را بخشید

حکایت هفتم

سوداگران چند پیش پادشاهی رفتند و اسپانرا بر عرض نمودند پادشاه بسیار پسندید و خرید و دو لک روپیه زیاده از قیمت بسوداگران داده فرمود که از ملک خود باز اسپانرا بیارید سوداگران رخصت شدند روزی پادشاه در حالت خوشی و مستی وزیر را گفت که اسامی جمیع احمقان را بنویس و وزیر عرض کرد که پیش ازین نوشته ام و اول نامه های همه نام حضرت است پسید چر گفت سوداگران را دو لک روپیه که برای آوردن اسپانرا بی ضایعی و اطلاع مساکن آنها غایت شد علامت حماقت است پادشاه گفت اگر آنها اسپانرا بیارند پس چه باید کرد وزیر گفت اگر بیارند نام حضرت از دفتر احمقان محو خواهیم کرد و نام سوداگران آنجا خواهیم نوشت

حکایت هجدهم

روزی شاعری تقصیری کرد پادشاه جلاد را فرمود که رو برو من او را بکش مرده در اندام شاعر افتاد ندیدی او را گفت اینجا نامردی و بی حکمرانی است مردان گاه بی چنین نمی ترسند شاعر گفت ای ندیم اگر تو مردی بیابجای من بنشین تا من بر خیزم پادشاه این لطیفه پسندیده خندید و تقصیر او معاف کرد

حکایت نوزدهم

زنی میرفت مردی او را دید و دنبال او روان شد زن پرسید که چرا
 پس من می آئی گفت بر تو عاشق شده ام زن گفت بر من چه عاشق
 شده خواهی بر من از من خوبتر است و از پس من می آید تو برو و بر او عاشق شو
 مرد از آنجا برگشت و زنی بد صورت دید و بسیار ناخوش گردید و باز نزد
 آن زن رفت و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز راست نگفتی
 زیرا که اگر عاشق من می بودی پیش دیگر چه می رفتی آن مرد شرمه شده و رفت

حکایت ستم

کوزی را گفتند میخوایی که پشت تو راست نشود یا پشت دیگر مردمان همچون
 پشت تو کوز گردد کوز گفت میخوایم که پشت دیگر مردمان کوز گردد تا از آن
 چشمیکه دیگران مرا می بینند من آنها را بینم

حکایت سبت یکم

شخصی هر روز شش نان میخرد روزی دوستی از وی پرسید که
 شش نان هر روز چه میکنی گفت نانی را نگاه میدارم و یک نان را
 می اندازم و دو نان را واپس میکنم و دو نان را قرض میدهم آن دوست
 گفت سخن تو هیچ نمی فهم صاف بگو گفت یک نان که میدارم میخورم و

و نایکه می اندازم خوشتر اسن را بید هم و دونان که واپس میکنم مادر و پدر را
مید هم و دونان لپیران خود را قرض مید هم

حکایت لبست دوم

امیر تیمور لنگ چون بهندوستان رسید سطر بان را طلبید و گفت از
بزرگان شنیده ام که درین شهر سطر بان کامل اند سطر بان نا بینا پیش
پادشاه حاضر شد و سرود آغاز کرد پادشاه بسیار خوش گردید و نام او
پرسید گفت نام من دولت است پادشاه گفت دولت هم کور
میشود و جواب داد که اگر دولت کور نبودی بخانه لنگ نیامدی پادشاه
این جواب را پسندید و انعام بسیار با و داد

حکایت لبست سوم

شخصی نزد طبیب رفت و گفت شکم من درد میکند و اگر طبیب
پرسید که امروز چه خورده گفت نان سوخته طبیب وادر چشم او
کردن خواست آن شخص گفت ای طبیب درد شکم را با چشم چه
نسبت حکیم گفت اول تراد وائی چشم میباید کرد زیرا که اگر چشمت
دست بودی نان سوخته نمی خوردی

حکایت بستم چهارم

روزی پادشاهی از شاعری رنجیده جلاد را فرمود که روبرو من
بکشن جلاد برای شمشیر آوردن رفت شاعر حاضر از گفت تا شمشیر آورده شود
مراسلی باز نید که پادشاه خوشن شود پادشاه بستم نموده تقصیر او را بخشید

حکایت بستم پنجم

شاعری تو نگری را مدح کرد هیچ نیافت پس بگو کرد تو نگرا هیچ گفت
روز دیگر شاعر بر دروازه او رفت و شست تو نگرا گفت ای شاعر مدح
کردی هیچ تراندم بگو کردی هیچ نگفتم حالا چرا اینجا نشسته گفت
حالا میخوانم که اگر نمیری مرثیه تو گویم

حکایت بستم ششم

پادشاهی در خواب دید که تمامی زندانهای او افتاده اند از منجمی تعبیر کن
پرسید منجم گفت که اولاد و اقارب پادشاه همه روبروی پادشاه خواهند مرد
پادشاه در خشم شد و منجم را در قید کرد و منجم دیگر را طلبید و تعبیر آن خواب
پرسید عرض کرد که از همه اولاد و اقارب خود پادشاه عالم زیاده خواهد زیست
پادشاه این نکته پسندید و انعام داد

حکایت بیست و هفتم

شخصی مرتبه بزرگ یافت دوستی برای تنبیت پیش رفت شخص برسد
که کیستی و چه آمده دوست و شرمند گردید و گفت مرا نمی شناسی که من
دوست قدیم توام و برای تعزیت نزد تو آمده ام زیرا که شقیه ام که کور شده

حکایت بیست و هشتم

پادشاهی در جنگ شکست یافت شخصی از فوج دشمن او گرفت شناخت
که پادشاه است و اسباب خود بر سر او نهاد چون بمنزل خود رسید قدری
برنج او را داد که پرنجور پادشاه بسیار گرسنه بود برنج را در سبک زد و برکتش
نهاد خود از آنش دور نشست سگی مدو سپور گرفت و گریخت پادشاه خدیو
آن شخص بر پادشاه غصه شد و گفت ای احمق سگ سموی ترا برد و خنده
کردی بگو سبب چیست پادشاه خاموش ماند چون ناز یا نه خور و گفت
روزی چنان بودم که هرگاه برای شکار میرفتم صد شتر اسباب باورچی خانه
من همراه میرفت امروز چنان هستم که مشیت برنج را هم سگ نگذاشت
آن شخص عذر تقصیرات نمود و گذاشت

حکایت بیست و نهم

روزی مرغی بر درختی نشسته بود پادشاه او را دید و با حاضران گفت که این را
 به تیر خواهم کشت تیر و کمان را گرفت و تیر بر مرغ انداخت و خطا کرد مرغ پرید
 پادشاه بسیار خجل گردید شخصی برای دفع خجلت گفتن گرفت که پادشاه
 اگر اول مرغ کشتن خواست کشتن میتوانست لیکن بر جان او رحم
 کرد و قصد اخطا نمود

حکایت دهم

شخصی یک طوطی را پرورد و او را زبان فارسی آموخت مهر چند سعی کرد آن
 طوطی جز این کلمه درین چه شک یاد نگرفت آن مرد هر چه سوال میکرد طوطی
 در جواب آن سخن میگفت درین چه شک روزی آن شخص طوطی را در بازار
 برای فروختن برد و صدر رویه قیمت آن ظاهر کرد مغل از طوطی پرسید که
 تو لایق صدر رویه هستی طوطی گفت درین چه شک مغل خوشنود شد و
 طوطی را خریده بخانه خود برد آن مغل بهر سخن که با طوطی میگفت جواب آن
 درین چه شک می یافت مغل صاحب چون چنان دید در دل خود شرمند
 و پشیمان گردید و گفت چه حماقت کردم که چنین طوطی را خریدم طوطی
 گفت درین چه شک مغل را تبسم آمد و طوطی را آزاد کرد

حکایت سی و یکم

روزی پادشاهی مع ثنابزاده بشکار رفت چون هوا گرم شد و آفتاب بوسط
سمای سید پادشاه و ثنابزاده لبادۀ خود را بر دوش مسخره نهادند پادشاه تبسم کرده
گفت ای مسخره بر تو بار یک خر هست گفت نه ای خداوند بار دو خر است

حکایت سی و دوم

مسخره بان تنی شادی کرده بعد از چهار ماه زن او پسرنائیده شوهر را گفت که
این پسرا چندانم خواهی گذاشت گفت یک تیز رفتار چه که راه نه ماه را
در چهار ماه طی کرد

حکایت سی و سوم

دانشمندی در سجده می نشست و مردمان را وعظ می گفت شخصی در آن
مجلس هر روز میگریست روزی دانشمند گفت که سخن من در دل این شخص
بسیار اثر میکند این سبب میگردید دیگران آن شخص را گفتند که در دل ما سخن
دانشمند هیچ اثر نمیکند تو چگونه داری که هر روز میگری آن مرد گفت بر سخن
دانشمند نمیگریم بلکه یک بیز خصی پرورده بودم و او را بسیار دوست
میداشتم چون خصی پیر شد بمرد هرگاه که دانشمند سخن میگوید و ریش او
می جنبد مرا آن خصی یاد می آید زیرا که او هم اینچنین ریش دراز داشت

حکایت سی و چهارم^{۳۴}

شخصی دستار دولشی گرفت و گریخت و رویش بگورستان رفت و نشست و مردمان را و اگر گفتند که آن شخص دستار را بطریق بزد تو در گورستان چرا نشسته و اینجا چه میکنی گفت او نیز آخر روزی اینجا خواهد آمد این سبب اینجا نشسته ام

حکایت سی و پنجم^{۳۵}

پادشاهی با وزیر خرمای خور دو تخم خرمای نزد وزیر می انداخت بعد خوردن وزیر را گفت بسیار خوار هستی زیرا که تخم خرمای بسیار پیش تو افتاده اند وزیر گفت نه جهان پناه بسیار خوار هستند که نه تخم گذاشته اند نه خرمای

حکایت سی و ششم^{۳۶}

روزی سکندر با حاضران گفت که گاهی کسی را محروم نکردم هر کس هر چه از من خواست بخشیدم شخصی در آنوقت عرض کرد که ای خداوند مرا یک درم در کار است بخش سکندر فرمود که از پادشاهان چیز مختصر خواستن بی ادبی است آن شخص گفت که اگر پادشاه را از یک درم دادن شرم می آید ملکی مرا بخش سکندر گفت با اول سوال کردی کم از مرتبه من باریکتر سوال کردی زیاده از مرتبه خود هر دو سوال بجا کردی آن شخص را جواب و شرمده گردید

حکایت سی و هفتم

پادشاهی از مسخره برنجید و زیر پای فیل انداختن فرمود مسخره شور و
فغان نمود و گفت که ای خداوند من ضعیف لایق پای فیل نیستم
مرا زیر پای صعوه اندازید و وزیر را زیر پای فیل زیرا که وزیر فرست
و استخوانهای او در پای فیل نخواهند خلید پادشاه طرف وزیر دیده بستم کرد
و گفت که چه میگوئی وزیر عرض کرد که برای خدا تقصیر این جرأ مزاده را
بر بخشید و گرنه مرا نیز در بلا خواهد انداخت با دشت را سخن مسخره و شفقت
وزیر پسند آمده معاف کرد و خلعت بخشید

حکایت سی و هشتم

شیری و مردی در یک خانه تصویر خود را دیدند مرد شیر را گفت
می بینی شجاعت انسان را که شیر را تابع کرده است شیر گفت مصور
این انسان است اگر شیر مصور بودی این چنین نبود

حکایت سی و نهم

شخصی پیش یک نویسنده رفت و گفت خطی بنویس گفت پای من درد
میکنند آن شخص گفت ترا جانی فرستادن نمی خواهم که چنین عذر میکنی

جواب داد که این سخن تو راست است لیکن هرگاه که برای کسی خط می نویسم طلبیده میشوم برای خواندن آن زیرا که دیگر شخص خط من خواندن نمی تواند

حکایت چهلیم

شخصی خطی مینوشت مردی بیگانه نزد او نشسته طرف خط میدید آن شخص در خط نوشت که مردی بیگانه و احمق نزد من نشسته است و خط را میخواهد ازین سبب از انمی نویسم آنمرد گفت مراد خط احمق می نگاری چرا از خود نمی نویسی من خط تو نخوانده ام نویسنده گفت اگر خط من نخوانی چگونه معلوم کردی که چنین نوشته ام

حکایت چهل و یکم

روزی باز با مرغ خانگی گفت که تو بسیار بی وفا هستی زیرا که مردمان ترا می پرورند و برای تو خانه می سازند و گاهی که ترا گرفتن میخواهند چرا میگری من اگر چه مرغ دشتی ام لیکن چند روز که از دست مردمان طعمه میخورم برای ایشان شکار میکنم و هر چند دور میروم چون طلبیده می شوم باز می آیم خروس جواب داد که گاهی باز بر سرخ دیده و من بسیار خروسانم بر سرخ کباب بسیار خروسان را ترا تش بریان دیده ام تو نیز بسیار دور شوی

اگر بازی را بر سیخ بینی باز لا جواب شد

حکایت چهل و دوم

دانشمندی مصاحب پادشاهی بود و همیشه ریش خود را میسوز روزی پادشاه
اورا گفت که اگر بار دیگر موی ریش خود را خواهی بر کنی بر تو سیاست خواهم نمود
بعد از چند روز دانشمند کاری کرد که پادشاه بسیار بر او مهربان گردید و او را
گفت که هر چه بخواهی ترا به بخشم دانشمند گفت ریش من مرا به بخش
دیگر هیچ نمیخواهم پادشاه تنبیه کرد و گفت اگر خوشی تو در همین است بخشیدم

حکایت چهل و سوم

زشت روی پیش طیبی رفت و گفت بر زشت ترین جانی مراد نبلی
شده است دو ابده طیب بر روی او نظر کرد و گفت دروغ میگوئی
روی تو می بینم بر آن هیچ دنبلی نیست

انسان من

حکایت چهل و چهارم

شخصی نوکر خود را گفت که علی الصبح اگر در زاغ را یکجا شستنی مرا خبر
کن آنها را خواهم دید و شکون نیک خواهم یافت و تمام روز مرا خوشی خواهد گذشت

لقصه گوگرد و زغال را یکجا دیده صاحب خود را خبر داد صاحب او چون برو
آمد یک زغال را دید دیگر زغال پریده بود بسیار بر نوکر غصه شد و تا ناله زدن
گرفت همانوقت دوستی برای او طعام فرستاد نوکر عرض کرد که ای خداوند
یک زغال را دیدی طعام یافتی اگر دوزغال میدیدی می یافتی آنچه من می یابم

حکایت چهل و پنجم

طیبی هرگاه گورستان رفتی چادر بر سر و روی خود کردی مردمان از تو
پرسیدند که سبب این چیست گفت از مردگان این گورستان شرم
میکشم زیرا که همه از دوا می من مرده اند

حکایت چهل و ششم

روزی پادشاهی ظالم تنها از ششم بیرون رفت شخصی را زیر درختی
نشسته دید پرسید که پادشاه این ملک چگونه است ظالم است یا
عادل آنمزد گفت بسیار ظالم است پادشاه گفت مرا می شناسی گفت نه
پادشاه گفت منم سلطان این ملک آنمزد رسید و پرسید مرا میدانی
پادشاه گفت نه گفت من پسر فلان سوداگرم هر ماه سه روز
دیوانه میشوم امروز یکی از آن سه روز است پادشاه خندید و او را هیچ نگفت

حکایت چهل و هفتم

شاعری پیش تو نگری رفت و بسیار او استود تو نگر خوشنود شد
و گفت نزد من نقد نیست لیکن غله بسیار است اگر فردایی بدهم
شاعر بخانه خود رفت و وقت صبح نزد تو نگر باز آمد تو نگر پرسید چرا آمدی
گفت دیروز وعده دادن غله کردید ازین سبب آمده ام تو نگر گفت عجب
احمق هستی تو از سخن مزخوش کردی من نیز از سخن ترا خوش نمودم
حالا غله چرا دهم شاعر شرمنده شده باز رفت

حکایت چهل و هشتم

درویشی تقصیر بزرگ کرد پیش کو تو ال جشی بزدند کو تو ال حکم کرده تمام
روی درویش را سیاه کنند و در تمام شهر گردانید درویش گفت ای کو تو ال
نصف روی من سیاه کن و گرنه همه مرغان شهر خواهند است که کو تو ال
جشی هشتم کو تو ال ازین سخن خندید و تقصیر درویش را معاف کرد

حکایت چهل و نهم

نابینائی در شب تار چراغ دردست و سبزه بردش گرفته در بازار میرفت
شخصی از وی پرسید که ای احمق روز و شب در چشم تو کیان است از

چراغ ترافنده چیست نایبناخدید و گفت این چراغ برای من نیست
بلکه برای تست که سبوی مرا نه شکنی

حکایت پنجاهم

در رویش

در رویشی بردگان بقالی رفت و در خریدن شتاب میکرد بقال درویش را
دشنام داد درویش در خشم شد و پا پوشی بر سر بقال زد بقال پیش
کوئال رفت و نالش نمود کوئال درویش را طلبید و پرسید که چرا
بقال را زدی درویش گفت که بقال مراد دشنام داد کوئال گفت
ای درویش تقصیر بزرگ کردی لیکن فقیرستی ازین سبب ترسیاست
نمی کنم برو هشت آنه به بقال بده که سزای تقصیر تو همین است درویش
یک رویه از جیب خود بر آورده در دست کوئال داد و یک پا پوشش
بر سر کوئال زد و گفت اگر چنین انصاف هست هشت آنه تو بگیر
و هشت آنه به بقال بده

حکایت پنجاه و یکم

نقاشی در شهری رفت و آنجا پیشه طبابت آغاز کرد بعد از چند روزی
شخصی از وطن او در آن شهر رسید و او را پرسید که حالا چه پیشه میکنی

گفت طبابت پرسید چه گفت از برای آنکه اگر درین پیشه تقصیری
میکنم خاک آنرا می پوشد

حکایت پنجاه و دوم

شاعری مسکین پیش تو نگر می رفت و چنان نزد یک و ششت که میان
شاعر و تو نگر اندک وجهت زیاده تفاوت نبود تو نگر ازین سبب بر هم شد
و روی ترشش کرد و پرسید که میان تو و خرجه قدر تفاوت هست
گفت بقدر یک وجب تو نگر ازین جواب بسیار خجل شد و عذر نمود

حکایت پنجاه و سوم

گدائی بر دروازه تو نگر رفت و سوال کرد از اندرون خانه جواب آمد که
بی بی در خانه نیست گدا گفت من یاره نان را سوال کرده بودم
بی بی را نخواستم که چنین جواب یافته بی بی مبارک قاباد

حکایت پنجاه و چهارم

پادشاهی دانشمند را طلبید و گفت میخواهم که ترا قاضی این شهر کنم دانشمند
گفت من لایق اینکار نیستم پادشاه پرسید که چرا جواب داد که آنچه گفتم اگر

راست گفتم مرا معذور دارید و اگر دروغ گفتم پس دروغ گو را قاضی کردن
مصلحت نیست یا دوشاه عذر دانشمند را پسندید و او را معذور داشت

حکایت پنجاه و نهم

روزی امیری بر میخ تیر می انداخت و تیر اندازان بسیار آنجا حاضر بودند
که تیر کسی بر میخ نمیرسید فقیری آنجا رفت و از امیر چیزی سوال کرد امیر
تیر و کمان خود را در دست فقیر داده فرمود که میخ را بزیرن فقیر تیر را پرتاب
کرد اتفاقاً بزیر امیر بسیار خوشنود گردید و صد روپیه فقیر را بخشید و رخصت
کرد فقیر امیر را گفت سوال کردم هیچ نیافتم امیر روی در هم کشید و گفت
صد روپیه ترا بخشیدم تو سیگوئی هیچ نیافتم این چه سخن است فقیر گفت صد روپیه
میخ را زده گرفتم از سوال چه یافتم امیر خندید و انعام دیگر هم بخشید

حکایت پنجاه و ششم

شخصی در کتابی دید که هر که سر خر و سید را در وریش دراز احمق میانشد آن شخص
سر خر و داشت وریش بسیار دراز با خود گفت که سر را بزرگ کردن نمی توانم
لیکن وریش را کوتاه خواهم کرد و مقراض تلاش کرد نیافت ناچار نیمه وریش را
در دست گرفت و نیمی را از نو چراغ بر و چون موهای وریش را آتش در گرفت

شعله بردست او رسید همچنان ریش را فرا گذاشت همه ریش او سوخته شد
آن شخص بسیار شرمنده گردید بسبب اینکه هر چه در کتاب دید با ثبات رسید

حکایت پنجاه و هفتم

روزی پادشاهی بر بام قصر خود نشسته بود شخصی را زیر دیوار قصر استاده
دید که مرغی در دست گرفته می نمود پادشاه او را طلید و پرسید که چرا مرغ
بمن می نمائی گفت ای خداوند با شخصی از طرف حضرت شتر کرده این مرغ را
در بازی یافتم و برای خداوند آورده ام پادشاه خوشنود گردیده مرغ را در بطخ
فرستاد و بعد از سه روز باز آن شخص پیش پادشاه آمد و گو سپند آورد و گفت
این هم بام حضرت در بازی یافته ام پادشاه آنرا هم قبول کرد سوم بار
پیش پادشاه رفت و شخصی دیگر را با خود برد چون پادشاه او را همی دست
دید پرسید برای من بیج نیار دی عرض کرد که از طرف حضرت با این
شخص دو هزار روپیه را شتر نمودم و بازی نیافتم حالا این شخص برای من
پیش حضرت آمده است پادشاه تبسم کرد و روز را و را بخشید و فرمود گاهی از
طرف من با کسی قمار به از دیگر از تو بیج نخواهم گرفت و نه ترا چیزی خواهم داد

حکایت پنجاه و هشتم

شخصی در خواب با شیطان ملاقات کرد و یکی سیلی بر روی او زد و رویش
 او را گرفت و گفت ای ملعون تو دشمن ماهستی و برای فریب دادن ما
 مردمان ریش را دراز میداری چون سیلی دیگر بر روی او زد و بیدار
 شد و ریش خود را در دست خود دید و شرمند گردید و بر خود خندید

حکایت پنجاه و نهم

شخصی پیش درویشی رفت و سه سوال کرد اول آنکه چرایی گوئی که خدا همه جا
 حاضر است و هیچ جایی ننیم بنمائی کجاست دوم آنکه انسان را برای
 تقصیر چه پناهیست میکنند هر چه میکند خدا میکند انسان را هیچ قدرت نیست
 و بی ارادت خدا هیچ نمیتواند کرد اگر انسان را قدرت بودی همه کارهای
 خود بهتر کردی سوم آنکه خدا شیطان را در آتش دوزخ چگونه عقوبت
 تواند کرد زیرا که سرشت او از آتش است و آتش در آتش چه اثر
 خواهد کرد و درویش کلومی بزرگ بر سر او زد و آن شخص گریان پیش قاضی رفت
 و گفت از فلان درویش سه سوال کردم بر سر من چنان کلومی زد که سر من
 درد میکند و هیچ جواب نداد قاضی درویش را طلبید و گفت چه کلومی بر سر
 او زدی و جواب سوال او ندادی و درویش گفت که آن کلومی جواب سخن
 اوست میگوید که درد در سر دارد بنماید کجاست تا من خدا را بپایم و چرا

پیش حضرت نالش نمود و هر چه کرد خدا کرد بی ارادت خدا و از نزد من مراجع
قدرت است و سرشت او از خاک است از خاک چگونه او را بچ رسیده
آن شخص شرمند گردید و قاضی جواب درویش را پسندید

حکایت ششم

سواری در شهری رخت که اینجا دزدان بسیارند بوقت شب سوار
سائیس خود را گفت که تو نجسپ و من بیدار خواهم ماند زیرا که مرا بر تو
اعتماد است سائیس گفت ای خداوند این چه سخن است نمی بیند من در خواب
باشم و صاحب بیدار نه اینچنین نخواهم کرد القصه صاحب رخت و بعلیک
پایین بیدار گردیده سائیس را گفت چه میکنی گفت در فکرم که خدایتعالی زمین را
بر آب چگونه گسترده سوار گفت میترسم که دزدان آیند و کار خود کرده بردند و ترا خبر
نشد و گفت ای خداوند خاطر جمع دار بد خبر داریستم سوار باز گفت و در نصف
شب بیدار شد و پرسید سائیس من چه میکنی گفت در فکرم که خدا آسمان را چگونه
بی ستون استاده کرد سوار گفت از فکر تو بسیار میترسم که مباد دزدان آمده
اسپ را برند و ترا خبر نباشد سائیس گفت ای خداوند من بیدار هستم اسپ را
چگونه دزدان خواهند برد سوار گفت اگر خفتن بخوابی نجسپ که من
بیدار خواهم ماند گفت مرا خواب نمی آید سوار باز رخت و چون ساعتی

از شب باقی ماند سوار بیدار شده سائیس را پرسید که چه میکنی گفت در فکر هستم که اسپا دزد برده است فردا زین را بر سر من خواهم برداشت یا صاحب

حکایت شصت و یکم

درویشی نزد بخیلی رفت و چیزی سوال کرد بخیل گفت اگر یک سخن من قبول کنی هر چه بگوئی خواهم کرد و درویش پرسید آن سخن چیست گفت گاهی ز من چیزی خواه دیگر هر چه بگوئی بکنم

حکایت شصت و دوم

شخصی با بخیلی دوستی داشت روزی بخیل را گفت که حالا بسفر میروم انگشتری خود بمن ده آنرا بیاورم خواهم داشت هرگاه او را خواهم دید ترا یاد خواهم کرد جواب داد که مرا یاد داشتن بخیر ای هرگاه که انگشت خود را خالی مینی مرا یاد کن که انگشتری از فلان خواسته بودم نداد

حکایت شصت و سوم

دانشمندی در شهری رفت شنید که درین شهر شخصی سخاوت بسیار میدارد و مسافران از او طعام میبرند دانشمند با یارچه کهنه و کثیف پیش او رفت

آن شخص هیچ التفات نکرد و جای نشستن نداد شرمند شد و باز روز دیگر
پارچه پاکیزه بکرایه گرفت پوشیده پیش او رفت صاحب خانه تعظیم او کرده
نزد خود نشاند و طعام لذیذ برای او خواست و انشمند چون بر طعام
لقمه در پارچه خود نهادن گرفت صاحب خانه پرسید چرا اینچنین میکنی گفت
دیروز با پارچه کهنه آمده بودم هیچ طعام نیافتم امروز که پارچه خوب خوب
دارم طعام یافتم می پذیرم که این طعام برای پارچه است نه برای من
آن شخص شرمند گردید و عذر نمود

حکایت شصت و چهارم

پادشاهی بر دشمنی فوج فرستاد آن فوج شکست یافت شخصی حبلد نزد
پادشاه آمد و خبر رسانید که فوج شما فتح یافت پادشاه آن شخص را انعام داد و روز
دیگر خبر آمد که لشکر شکست یافت پادشاه بر آن شخص سیاست کردن خواست
آن شخص عرض کرد که ای خداوند لایق سیاست نیم زیرا که دیروز شما را خوشنود
کردم چرا مرا ناخوش میکنید پادشاه این لطیفه را پسندید و او را انعام فرمود

حکایت شصت و پنجم

پادشاهی را بنجم رسید که چند سال از عمر من باقی است گفت ده سال پادشاه

بسیار تفکر گردید و همچون بیار بر بستر افتاده وزیر بسیار غافل بود و بحکم را
رو بروی پادشاه طلبید و پرسید که چند سال عمر تو باقی است گفت بیست
سال وزیر سه ماه وقت از شصت میر پنجم را رو بروی پادشاه بقتل رسانید
پادشاه خوشنود گردید و حکمت وزیر پندید و باز هیچ سخن پنجم نشنید

حکایت شصت و هشتم

شخصی گرسنه میرفت اعرابی را دید که بر کناره دریا طعام میخورد و نزد او رفت
گفت از طرف خانه تومی آیم اعرابی پرسید که زن و فرزند و شتر من بخیرین
گفت بل اعرابی را خاطر جمع شد و باز بر آن شخص نظر کرد آن شخص آغاز کرد که
ای اعرابی این سگ که حالا بحضورت شسته است اگر سگ تو زنده میماند
چنین میشد اعرابی سر بالا کرد و گفت سگ من از چه سبب مرد و گفت گوشت
شتر تو بسیار خور و پرسید که شتر چگونه مرد گفت زن تو مرد ازین سبب کسی
او را کاه و دانه نداد و پرسید زن چگونه مرد گفت در غم پسر تو بسیار گریست
و سنگ بر سر و پینه زد و پرسید پسر چگونه مرد گفت خانه بر او افتاد اعرابی چون
این احوال خانه خرابی شنید خاک بر سر انداخت و طعام را بهمانجا گذاشت
و طرف خانه خود روانه شد آن شخص بدین حکمت طعام یافت

حکایت شصت و نهم

یخچالی دوستی را گفت که یک هزار روپیه نزد من است میخواهم که این روپیه ها را بیرون
از شهر دفن کنم و سوای تو با کسی این را نگویم القصه هر دو کسان بیرون شهر
رفته زیر درختی نقد مذکور را دفن کردند بعد از چند روز بخیل تنها زیر آن درخت
رفت از آن نقد هیچ نشان نیافت با خود گفت که سوای آن دوست
کسی دیگر نبرده لیکن از و پیرسم هرگز اقرار نخواهد کرد پس بخانه او رفت
و گفت نقد بسیار بدست من آمده است میخواهم هما بخانه هم لیکن
اگر فردا بیائی با هم برویم دوست مذکور بطبع نقد بسیار آن نقد را
آنجا باز نهاده بخیل روز دیگر آنجا تنهارفت و نقد خود را یافت و حکمت
به خود بسیار پسندید و باز بر دوستی دوستان اعتماد نکرد

حکایت شصت و ششم

دو مصور با هم گفتند که ما هر دو کسان دو تصویر بکشیم به بینیم کدام کس
خوب تر کشید یک مصور خوشه انگور نقش نمود و آن را بر دروازه آویخت
مرغان آمدند و بر آن متقارن زدند مردمان آن تصویر را بسیار پسندیدند و در
خانه مصور دیگر رفتند و پرسیدند که کجا تصویر کشیده گفت در پس این پرده
مصور اول خواست که پرده بردارد چون دست بر پرده نهاد معلوم کرد که
پرده نیست بلکه دیوار است که بر آن تصویر کشیده است مصور دیگر گفت که چون چنان

تصویر کشیدی که مرغان فریفتند و مرغیان تصویر کشیدیم که مصور فرفتند

حکایت شصت و نهم^{۶۹}

روز شخصی با خود میگفت که هر چه در زمین و آسمان هست همه برای من است مرا بسیار بزرگ خدا آفریده است در آن اثنا پیشه برینجا نشست و گفت ترا چنین غرور نشاید زیرا که هر چه در آسمان و زمین هست خدا برای تو آفرید و ترا برای من نیافرید که از تو بزرگترم

حکایت هفتاد و نهم

پادشاهی آهنگری را فرمود که جوشن خوب برای من تیار کن آهنگری تیار کرده پیش پادشاه برو شاه بقصد آزمودن جوشن را بر زمین نهاد و شمشیر بر آن زد و نویم شد آهنگر را فرمود که اگر چنین جوشن خواهی ساخت سرتو و نویم خواهم کرد و آهنگر بخانه خود رفت دختری داشت باو این احوال گفت دختر او را مصلحت داد که باز جوشن بسازد و این بار من پیش پادشاه خواهم برد القصه آهنگر جوشن را ساخت دختر او آن جوشن را پوشید و شمشیری در دست گرفت و پیش پادشاه رفت و عرض کرد که حالا جوشن را باز باید پادشاه گفت چرا این را پوشیده گفت ای خداوند دستور آن است که جوشن

بر اندام آزموده میشود ازین سبب پوشیده ام پادشاه این سخن پسندید
و اورا انعام بخشید

حکایت هفتاد و یکم

روزی پادشاهی با وزیر برای سیر رفت بکشت زاری رسید در خان گندم
دید از قد آدم دراز تر پادشاه متعجب شد و گفت چنین دراز در خان گندم
گاهی ندیدم وزیر عرض کرد که ای خداوند در وطن من در خان گندم همچو
قد فیل بلند میشوند پادشاه تبسم نمود و وزیر با خود گفت که پادشاه سخن من
دروغ پنداشت ازین سبب تبسم کردم چون از سیر باز آمد خطب مردمان وطن
خود برای چند در خان گندم فرستاد تا که خطا نجا رسید فصل گندم گذشته بود
الفصل بعد از یک سال در خان از آنجا رسیدند وزیر پیش پادشاه بر پادشاه
پرسید چرا آوردی عرض کرد که در سال گذشته روزی عرض کرده بودم که در خان
گندم همچو قد فیل بلند میشوند تبسم کردید با خود گفتم که سخن من دروغ پنداشتید
برای تصدیق سخن خود آوردم پادشاه گفت حالا باور کردم لیکن زنهار
پیش کسی چنین سخن مگو که بعد سالی باور کند

حکایت هفتاد و دوم

روزی وزدی در مقام شخصی برای وز دیدن اسپ رفت اتفاقاً

گرفتار شد صاحب اسب دزد را گفت اگر حکمت دزدی اسب مرا بنمایی
 ترا آزاد کنیم دزد قبول کرد و نزد اسب رفت و رسن پای او کشاد و بعد
 ازان لگام داد پس بر اسب سوار شد و تیز را ندو گفت بسین این طور
 دزدی اسب میکنند مردمان هر چند که تعاقب و کردند نیافتند

حکایت هفتاد و سوم

شخصی بسیار مفلس بود اسی داشت آنرا در اصطبل بست لیکن طرفیکه
 سر اسپان میبود و دم او کرد و منادی در داد که اسی مردمان تماشای عجبیت بینید
 که سر اسب بجای دم است همه مردمان شهر جمع شدند بر شخصی که درون
 اصطبل برای تماشای رفتن میخوابیده است از و اندکی نقد میگرفت و او راه میداد
 هر که در آن اصطبل میرفت شرمند از آنجا باز آمد و هیچ نمیکفت

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی از فلاحون پرسید که سالهای بسیار در جهاز بودی و سفر دریای کردی
 در دریای عجایب دیدی گفت عجب همین بود که از دریای کناره سلاست رسیدیم

حکایت هفتاد و پنجم

پادشاهی را وزیر عاقل بود دست از وزارت برداشت و عبادت الهی
 مشغول شد پادشاه از امیران پرسید که وزیر کجاست عرض کردند که از وزارت
 دست برداشته و عبادت الهی مشغول است پادشاه پیش وزیر رفت و پرسید
 ای وزیر از من چه خطا دیدی که وزارت را ترک نمودی گفت از پنج سبب
اول آنکه تو نشسته می بودی و من بجزورتواستاده می ماندم اکنون
 بندگی خدا میکنم که در وقت نماز حکم نشستن داده است **دوم** آنکه تو از
 طعام میخوردی و من نگاه میکردم اکنون رزاقی پیدا کرده ام که او نمیخورد
 و مرا میخوراند **سوم** آنکه تو خواب میکردی و من پاسبانی میکردم اکنون
 خدائی دارم که من خواب میکنم و او پاسبانی من میکند **چهارم** آنکه همیشه
 میترسیدم که اگر تو بمیری مرا از دشمنان آسیب برسد اکنون چنان خدائی
 دارم که نخواهد مرد و مرا از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید **پنجم**
 آنکه از تو میترسیدم که اگر از من گناهی شود عفو کنی اکنون خدائی من چنان
 رحیم است که هر روز صد گناه میکنم می بخشد

حکایت هفتاد و هشتم

آورده اند که سلطان محمود ایاز را بسیار دوست داشت ازین سبب همه
 ارکان دولت براو حسد بردند و پادشاه را گفتند که ایاز هر روز تنهاد بر چهره خا

میرود و معلوم میشود که چیزی می دزد و گرفته در جواهر خانه اورا چه کار است پادشاه
گفت هرگاه بچشم خواهم دید باور خواهم کرد روز دیگر پادشاه را خبر کردند که ایاز
در جواهر خانه رفته است پادشاه از غرغره درون جواهر خانه نظر کرد و چه می بیند
که ایاز صندوقی را کشاده پارچه کهنه و غلیظ پوشیده است پادشاه درون
تشریف برده پرسید که چه این چنین پارچه پوشیده عرض کرد که ای خداوند چون
در بندگی حضرت نبودم چنین پارچه داشتم حالا که بدولت خداوند پا چاک
پاکیزه دارم جامه کهنه خود را هر روز می بنمیم و می پوشم تا حالت قدیم
خود را فراموش نکنم و قدر و نعمت خداوندی را نشناسم پادشاه
چون این جواب از او شنید پسندید و او را در کنار کشید و مرتبه او
بزرگ کرد

حکایت هفتاد و هشتم

ز غنی در عنقوان شهاب مدت مدیدی بیمار بود چون دانست که زین بیماری
او اخلاصی امکان نیست نا امید شده با مادر خود گفت ای مادر مهربان در هر
مساجد و معابد برو و برای مغفرت و سلامتی من دعای بخواه شاید که از
برکت دعای بزرگان خدا پرست تندرست شوم جواب داد ای نخت جگر
من بجان و دل منخواهم که خدا ترا شفا دهد و ازین مرض بائی یابی لیکن

اندیشه آنست که کسی در حق تو دعائی نکند و اگر دعائی کند خدا دعای بزرگان
 در حق تو قبول نکند زیرا که تو در تمام عمر در خونریزی و بدکاری گذرانیده
 و از آن بدکاری توبه نکردی حتی که از نیا خدا و رسول پاره گوشت را
 بردن و در دیدن هم خوف نکردی پس در این صورت دعا خواستن و دعا
 کردن بجاصل است خلاصه آنست که انسان را باید که در ایام طفلی و
 جوانی به نیکوکاری مشغول بوده بعبادت الهی و اطاعت سون ندگی
 کند شخصی که در تمام عمر خود را در بدکاری و حرام خوری ضایع سازد
 و در حالت نزع و فردن امید مغفرت نباید داشت که در آن حالت
 توبه کردن و امید مغفرت بیفایده تواند برد

حکایت هفتم و هشتم

روزی رویای در دکان بت فروشی رسید و پای خود بر سر بتی نهاده بغور
 تمام سوی او نگریست بعد از چند لحظه با او از بلند گفت این بتها را چه خوبصورت
 تراشیده اند اما افسوس که بجان و لایق تعریف و سزاوار تحسین نیستند
 خلاصه هم بجان بکار نمی آید و مرد بی علم سزاوار تحسین و آفرین نباشد
 خوبی مردمان از علم و هنر و اخلاق حمیده است نه حسن و جمال که
 خردمندان نظر و خیال بر جمال نمی کنند همین بر کمال دیده عبرت بین کشایند

منظوم

<p>ز ما هر ذره خاک افتد بجائی که هستی را نمی بینم بقائی این عیش چو آب کو بهساران ماند انگشت گزیدنی سیاران ماند</p>	<p>بماند سالها این نظم ترتیب غرض نقشی است که زیاده ماند این عمر چو باد نو بهاران ماند ز بهار چنان بزمی که بعد از مردن</p>
--	---

سوالها و شیران دانش و جوابهای حکیم بزرگوار

سوال از خداوند تعالی چه باید خواست جواب خیر و عافیت دارین

سوال سلوک چیست جواب تقدیم او امر الهی و شفقت بر بندگان

سوال خداوند زندگانی چگونه بسر باید کرد جواب بخوشنودی و کم آزاری

سوال عمر یکدام شغل صرف باید کرد جواب به تحصیل علم سوال

علم چه نتیجه دید جواب خواننده علم اگر که باشد مبر گردد و اگر فقیر باشد تو لنگر گردد

سوال راه راست چگونه معلوم شود جواب بردشانی علم سوال

دنيا اگر گویند جواب هر چه در آخرت بکار نیاید سوال روشنائی راه

سلوک چیست جواب مغلوبی نفس سوال نفس بچه تیر مغلوب شود

جواب بخالفت و سوال عزت بچه افزون شود جواب بکم گفتن

سوال نیکي مقدم تر از همه که باید کرد جواب در حق مادر و پدر سوال
 بدی با که باید کرد جواب بانفس خود سوال خوشنودی خدایچه حاصل شود
 جواب بخد متکاویهای والدین سوال کدام نیکي نزد حق تعالی مقبول
 تر است جواب نیکیهایی که با والدین و فرزندان و قوم و قبیله خود کنند
 سوال کدام بدی نزد حق تعالی مقبوح تر است جواب دعای
 بد که در حق فرزندان خود کنند و ظلم بر زیر دستان روا دارند سوال نیکبخت
 بچه دلیل شناخته شود جواب بسبب دلیل یکی طلب علم دوم سخاوت
 سوم شگفته روی سوال نیکترین کار با چیست جواب در
 مجلس علما و حکما نشستن و از صحبت ایشان شمتع شدن سوال
 دلیل مرد عارف چیست جواب آنکه در پی آزار کسی نگیرد سوال
 کم آزاری چگونه حاصل آید جواب خود را از جمیع ذمی حیات کمتر و بتر
 داند سوال این صفت چگونه حاصل آید جواب از برکت صحبت علما
 و حکما سوال در فقری چه چیز اختیار باید کرد جواب رضای حق سوال
 دل بسوی عبادت الهی چگونه مایل شود جواب بیاد داشتن موت
 سوال تاریکی از چه چیز است جواب بخت سوال نیا سوال روشنائی
 دل چگونه حاصل آید جواب ترک حبه نیا و حطام دنیوی سوال
 در دنیا چگونه باید ماند جواب مثل مسافری که در سرای فرود آید چون

شب بگذرد صبح کوچ کند سوال مرد از جهان چه عزیز تر است جواب
 دیندار دین و بیدین را درم سوال بر من وقیع انسان چگونه مطلع توان شد
 جواب بمعالمه سوال کدام سخن است که راست باشد و دروغ نماید
 جواب بیان زور جوانی در پیر و عیش تو گزنی در فقری سوال یا چگونه
 شناخته شود جواب در وقت حاجتمندی یا رویار را معلوم توان کرد
 سوال فرزند ناخلف چگونه باشد جواب چنانکه انگشت ششم اگر ببرد
 در کند و بگذارد عیب بود سوال در میان مرد و زن چه فرق است
 جواب از آسمان تا زمین تا از آسمان نهار و در زمین زوید سوال
 مسافر بهتر یا مقیم جواب مسافر حکم آب روان دارد و مقیم آب بسته سوال
 واری گناهان چیست جواب توبه کردن سوال صاحب دولت یا کدام
 عمل خوشتر است جواب بختا جان نان دادن و تبواضع همانان پر دختن
 سوال از جلد او را در چه سوظلت باید کرد جواب نام خالق و یاد کردن متو
 سوال رزق چیست جواب هر چه توبرسد سوال کدام کس است
 هر جا که رود او را دوست دارند جواب صاحب ادب سوال خواب
 بهتر یا بیداری جواب ظالم را خواب و عادل را بیداری سوال آن کدام
 کس است که اگر صد عیب داشته باشد بروی عیب نگیرند جواب مرد سخی
 سوال چه چیز است که ندهد را بر جواب دو چیز یکی رفیق موافق دوم دیدن

روی دوستان صادق سوال مردی اقل گیت جواب آنکه از
 مخالفت آزرده و دلتنگ نباشد سوال عالی هست گیت جواب
 آنکه نعمت آخرت را بر نعمت دنیا گزیند سوال کدام مرض است که طیب
 بعلاج آن فروماند جواب حماقت و ابلهی سوال کدام عمل باید کرد
 که از شر اهل دنیا اسن حاصل آید جواب با دوستان تلطف و با
 دشمنان مدارا سوال آن چه چیزهاست بهتر از زندگانی و بدتر از
 مرگ باشد جواب بهتر از زندگانی نیکنامی است و بدتر از مرگ
 بدنامی سوال از عواقب امور کدام امر خوشتر است جواب
 خوشنودی حق سبحانه و تعالی سوال صحت جسم در چه چیز است جواب
 باشتهای صادق طعام خوردن و نهوزاندگی از آشتهای باقی است که دست
 از طعام باز کشیدن سوال دوست کدام است جواب آنکه عیبها
 ترا پوشد و نه برای ترا ظاهر کند سوال انسان از کدام عمل محبوب
 و پها شود جواب از راست معاملگی و شکفته رویی سوال از
 نعمتهای دنیا چند چیز با خوشتر است جواب یکی فرزند صالح دوم
 دولت از کسب حلال سوم زن نیک کردار و صاحب
 جمال سوال نشان دوست صادق چیست جواب
 آنکه در نیکی یاری تو کند و از بدی ترا نافع آید و باز دارد

تلف غریبه مدیه ضمیمه حکایا لطیفه مع لطایع جیبیه و از مخاجدیه

بعد حمد رب العالمین و نعت جناب سید المرسلین خاتم النبیین محمد صلی
الله علیه و آله و اصحابه جمیعین بخدمت شایقین کلام لطیفه عرض این است که
مزاج و مطایبه اگر با اعتدال باشند مزیل کلفت است و سبب مزید الفت
و انس اما مزاج دو طرف دارد و طرف افراط بیابکی و تمسخر است و طرف
تقریط عبوست و گرفتگی و وسط این شباست و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بجايت بلند
اگر چه بهم میرسید اما راست نمی آید با طرف جوانب پروانه ها نوشتند که در
هر موضع که یافت شوند بیاورد بعد تفحص بسیار و تجسس بشمار در موضعی
بهم رسید و چون آنرا نزدیک شهر بغداد آوردند خلیفه با جمیع کثیری باستقبال
آن چوب رفت قضا را بپهلوی و امانیز بدان مقام گذر نمود و آن جمیع را
شکافته خود را پیش آن چوب رسانیده ساعتی سرگوشی نمود خلیفه از روی
تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی پهلوی جواب داد که از وی پرسیدم
که چوبی بیش نیستی باعث اینقدر و اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه
دوران خود سوار شده باستقبال تو آمده چوب با من گفت که راستی من

باعث این قدر و منزلت من باشد

لطیف

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته بتفاسخه
میرفت حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسب
چگونه خواهد ماند

لطیفه

تو نگری حکیمی را گفت که صد و نیا رزبه تو دادن میخواهم گفت اگر دوی
ترا بهتر و اگر ندی مرا بهتر یعنی از بار سنت تو خلاصی یابم

لطیف

یکی پیش معتمد آمده دعوی نبوت کرد معتمد پرسید چه معجزه داری گفت مرده را
زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آورم و گرنه ترا بکشم
گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب نمود معتمد شمشیر خاصه خود را
بدست وی داد وی گفت ای خلیفه بین که رو بروی تو گردن وزیر ترا
مینرم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد و رو بوزیر کرد
و گفت چه میگوئی وزیر عرض رسانید ای پادشاه تن مکشتم دادن
امر صعب است تو گواه باش که من با و ایمان آوردم معتمد خنجر بدید
و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را دانست که بایحتاج محتاج شد

این کار کرده است اورانیز بانعام بیکران سرافراز فرمود

لطیفہ

اعرابی موسیٰ نام ہنگام سحر در مسجدی وضو می ساخت کیسہ پر از زیارت
در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسہ بدست راست گرفتہ دوید و بصف
جماعت نماز آمدہ استادہ اتفاقاً قاری بعد از فاتحہ این آیہ خواند
وَمَا لَکَ بِمِیْنِکَ یَا مُوسٰی اُو گفتم واللہ انت ساحر و کیسہ در پیش
محربانداخت و بگریخت از ترس آنکہ مبادا اورا تہمت دزدی گیرند

لطیفہ

شخصی سر راہ از حجاج یوسف چیزی نخواست او بیچ ندان مرد
از پیش وی دویدہ بجای دیگر استادہ و باز از وی سوال کرد حجاج
گفت ای مرد ابلہ در ہمین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا
چیزی ندادم باز چرا اینجا سوال میکنی گفت بعضی مقام بُمن و برکت
دارد و بعضی نحوست آن مقام کہ در آن اول سوال نمودم بر من نشوم
آمدہ ازین جهت درین مقام آمدم کہ شاید برکت داشت باشد
حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

موسیٰ است قوی و شجاع

لطیفه

زنی بدروی و بدخوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من
چون خوای زلیست گفت اگر نه میری چگونه خواهیم زلیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی که پدرت بمیرد که میراث بیری گفت فی اما
میخواهم که ویران کنند تا چنانکه میراث او گیرم و خونهای او نیز بستانم

لطیفه

ظرفی بایسر طبیبی میگذشت پرسید بوسه گرم ست یا سرد گفت
تجربه نمودم اما اینقدر رسید انهم که سخت باد انگیزست

لطیفه

شخصی گو سپند کسی گرفت و بخانه آورده ذبح کرد مردی گفت که بی اجازه
خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر با خود میشوی گفت منکر خواهیم شد
گفت گو سپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد
کو شمش گرفته حواله خاوندش خواهیم نمود

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آنکس که آواز دیوان
جمعی بگوش او رسد که چیزی میخوند و زهره او آب نشود ۛ

طیفه

فاضلی نزد حکیم آمده گفت که درین لیل که سمت امضا پذیرفته بعد از تغذیه
که غذا در دیگ معده کشکاب شده قوت آن بقید سریان کرده و از انجا
بعروق ماساریقا تصاعد نموده قلیل صداع از طرف بیار عارض شده
عاقبت بسر سام انجا سیده حالا مجیب این مسئله باید شد که سبب این چه
باشد و علامت این چه و علاج این چیست حکیم بعلام خود گفت ای غلام
قاموس بیارتا بنیم که این مرد گدازه می خورد

طیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را به درسه فرستاد و معلم
و فصل بیاموزد و هر دخلی که داشت خرج وی میکرد بعد از مدتی که سبلغی از
مال صرف کار نمود گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا هیچ علم
حاصل کردی پسر دانستند شده بود خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد
گفت آری اسم و فعل اشتقاق کردم و صرف نحو را نیک دانستم
و فقه را بحجت و دلیل و قرآن را بتفسیر و تاویل آموختم گفت ای پسر
بیهوده گو اگر علم عربی آموخته کتابی بیارتا آنچه پسر رسم جوابش بگویی پسر

کتابی آورده بدست پدر داد و چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول
هر عبارتی که هست معنی آنرا در زبان فارسی بمن بگو قضا را در آغاز سطر اول لفظ
لَا اَعْلَم بود از پسر پرسید که معنی این چیست باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آورده
شده در خشم رفت و گفت ای بوالفضل برای تو چندین رنج بردم و ظرافت
و قلیل که داشتم همه بر باد دادم یک سخن که پرسیدم میگوئی که نمیدانم چو بے
برداشت و گفت که زود بگو که فارسی لَا اَعْلَم چیست گفت ای پدر میگویم که
نمیدانم و هر چند بطور خودی فهمانید آن تا جنس هیچ نوع قبول نمیکرد و میگفت
که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمی دانی پسر بیچاره دانست که او نادان
ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمی دید

لطیف

در شهر قزوین قاضی بود متدین و متقی چون وفات یافت از وی پسر می ماند
جاهل و عامی اما بملاحظه حقوق پدرش و اوراق قاضی ساختند در مجالس از لفظها
بنا میانه و حکایات جاهلانه آنچنان سر میزد که آقربای ازان انفعال می کشیدند
آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند
و کسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در انشای خواندن گفت ای
مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضرب زید عمر و او ضرب فعل است

وزید قاعل و عمر و مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزید عمر و قاضی زاده
گفت زید چنان دیگر عمر و گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده است و گفت این
مثالیت که در نحو آورده اند تا بان قاعده معلوم نشود نه آنکه زدن و کشتن واقع شود
قاضی زاده گفت و کلاً را طلب کنید و زید را بیارید که مرد مستقی و صالح
گوایی میبد که او عمر و زاده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا
نیافریده و این عمر و از مادر متولد نشده قاضی زاده در قهر شد و گفت
غالباً تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که شتم را در آن نهیچی اما من
کی گذارم که دور قضای من امثال این ظلمها پیش رود پس نوکران را
گفت این را بر زندان برید اقرار بای قاضی بی محنت کشیدند تا
آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخرگی میگرد زاده می او را گفت ای بد بخت
همه عمر خود را در مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا
سزگون بدوزخ میدارند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که تو نگری و اعطی را در مجلس عطا قطع انگشترین ایشان نمود که نگین

نداشت و متمسک دعا گردید و اعظم بر زبان آورد که خدایا این تو نگرا در پیش
قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیف

جمعی از شعرانزد پادشاهی رفتند و طفلی نیز بایشان بود شعرالشعار خود بخوانند
وصله یافتند پادشاه پس گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر
نیستم غاوی ام که بمتابعت شعر آمده ام کما قال الله تعالى وَالشُّعَرَاءُ
يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ پادشاه بخندید و او را جایزه و افره بخشید

لطیف

سکندر از شاعری برنجید و او را اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود
بسبب آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود او را بر اندام و مالش را بر
شاعران بخشیدم تا شفاعت او کنند

لطیف

فیلسوفی از گناهان توبه کرد و همان زمان ریش خود را تراشید گفتند چرا
چنین کردی گفت از برای آنکه در معصیت رسته بود

لطیف

مردی را بهتیمت زندانه نزد هارون رشید بردند هارون پرسید کدام قتل
داری گفت مسلما نم هارون فرمود بنزد وزیر انا که اقرار کند آن مرد گفت
ابن عثم تو پیغمبر خدام دانا را میزد تا با اسلام اقرار کنند و تو میفرنی که بنزد قاضی
شوند هارون خجل شد و او را رها کرد

لطیفه

تختی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی را هنر را
بگواهی آورد قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آن قدر که شرح
نتوان کرد پرسید که قرآن میخوانی گفت بده قرائت پرسید گاهی مرده شوی
کرده آن خود بنر و پیشه ابا و اجداد منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در
کفن پیچی و در تابوت بگذاری چه گویی گفت گویم ای مرده خوش باش
که بمردی و جان بسلامت بروی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی دادن نشد

لطیفه

خفاش را گفتند که چرا بروزی بیرون نیایی گفت من در روشنائی شب

عادت کرده ام و ظلمت روز را تحمل نمیتواند شد

لطیف

اعرابی سرایه یافت منجی گفت قناب که در عقب است این سر را از تاشیر
آنست گفت لعن الله العقب فانها مؤذیه فی الارض کانت ام فی السماء

لطیفه

یکی از می نوشتان در حالتیکه سرست باو ده ناب بود بر در میخانه بول میکرد
و باب بول روی خود را می شست و میگفت اللهم اجعلني من
التوابين واجعلني من المتطهرين

لطیفه

در بغداد مردی بود که وام بسیار داشت قرض خوایان مجتمع شده پیش حاکم
وقت نالاش کردند قاضی فرمود که او را بر خری سوار کرده از صبح تا شام تمام
در شهر بگردانند و جارجیان منادی کنند که زنهار کسی با این مرد معامله نکند
و چیزی با او وام ندهد من بعد بخاناش رسانیده اجرت خرنیر از او بدادند
خلاصه او را در تمام محلات شهر بگردانیدند و آخر روز بدرخانه اش آورده را
کردند چون از خرفرو داد صاحب خرد روی آویخت که اجرت خریده
او خنده کرد و گفت ای احمق از صبح تا حال در چه کار بودیم و منشا این قصه

چه بود هنوز ترا خبر نشد عجب ابله بودی

لطیفه

تخصی دختر خود را بشوهر داد قضا را آن دختر ناوخت برآمد اما پیش خسر
رفت و گفت که دختر تو ناوخت رست گفت مگر پسر است گفت کس
بکسی داده است گفت زنان مگر کون میدهند گفت بکسی بیگانه
داده است مگر بیگانه را بدید گفت در اصل مهر خداوندی ندارد گفت
خدا برین قبیلۀ ما اعتماد دارد مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه
وسعی برای من نمیگیرد و مراد را جایگاه تنگ نشانده است ازین جهت
من از دست وی بر تنگ ام قاضی گفت شکایت کن که جایگاه زنان
چندانکه تنگتر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من
غضب شده گفت که گوه مخور قاضی گفت او مرد جاهل است که چنین گفته است
تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوچه میگذاشت ناگاه از میز آب قصری آب گنده بر سرش
ریخت تخریب شده بطرف بالا نگاه کرده دید که زنی بر کناره بام نشسته بول
میگذارد فقیه گفت ای زن جابیه من آلوده نجاست کردی زن گفت باکی
نیست که آب خوض ده در ده پاک میشود

لطیف

یکی از سلاطین عرب در تبارگاه از لشکریان دور افتاده بود گرسنه و
تشنه خود را بنحیمه اعرابی رسانید و از مشروبات چیز می طلبید اعرابی
شیشه شرابی آورد و بادشاه چون ساغری از آن نوش فرمود سر
خوش گردیده با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیستم اعرابی گفت
خبر ندارم گفت من یکی از خواص بادشاه ام چون ساغر دیگر کشید و بسوی
اعرابی آورده گفت مرا می شناسی گفت نوعی که گفتی شناختم گفت من
یکی از امیران پادشاه ام چون شاغر سوم در کشید بجانب اعرابی متوجه
شده فرمود مرا می شناسی گفت آنچه گفته ام میدانم گفت من بادشاه
روی زمینم اعرابی شیشه و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید
چرا چنین کردی گفت میترسم که چون ساغر دیگر بیاشامی دعوی نبوت
یا خدائی میکنی مقادیر این حال لشکریانش با عساکر از اطراف و جوانب

رسیدند بادشاه اعرابی را بغنایت خلعت فاخره سرفراز فرمود و کیسه هزار
دینار طلا بوی ارزانی داشت اعرابی بسیار خوشوقت شده بعرض
رسانید که ای بادشاه اکنون گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگر چه
دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است
گفت آلت شراب کشیدن با خود دارد آن شخص که ظریف بود آلت
تناسل خود را در دست گرفته گفت مرا تازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود
دارم محتسب خجل شده او را رها نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسیه قصیده گذرانید خلیفه گفت در
جایزه این سه صد دینار میخواهی یا سه کلمه حکمت که هر کلمه از آن بصد هزار
دینار می آرد شاعر از او خوشامد گفت نعمت باقی به از دولت فانی است
گفت کلمه اول آنکه چون موزه تو که نه گردد موزه نوب پوشی زیرا که موزه که نه
یارخت نوبد ناست شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است و احسن تر آنکه

صد و نینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم اینکه چونکه عطر بریش
خود بمالی نیز بریش مرسان که گریبان چرکین میشود گفت درینجا دو صد
دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست که کلمه سوم بیان کند
شاعر برخاست و گفت ای بادشاه بخدا که کلمه سوم را ذخیره نگاهدار
و صد و نینار باقی بمن بپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه حکمت و
خلیفه بخندید و دو صد دینار بران سه صد افزوده بلوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیاده گان غسس بر سرش
رنجند و دستش گرفته گفتند بر خیز و بسوی زندان بیا گفت شما با
عجب احق هستید اگر من زده رفتم میتوانستم بخانه خود چرانمیرفتم که
همپای شما بزندان روم

لطیفه

دزدی در خانه ظریفی بدزدی برد ظریف صبح چون از بستر خواب
در خانه بیدار برفت و در مسجدی برکنده بخانه خود آورد و مردم گفتند
چرا در مسجد را برکندی گفت در خانه مرا بدزدی بردند و خداوند این خانه
دزد را می شناسد دزد را بمن سپارد و در خانه خود بستاند

لطیفہ

درویشی بدرخانہ رفت و پارہ نان خواست دختر کی درخانہ بود گفت
نان جتنا نیست درویش مستی نمک طلبید دختر گفت موجود نیست
باز جرعہ آبی طلب کرد گفت سقا ہنوز آب تیاوردہ پرسید ماورت کجاست
گفت بتعزیت یکی از خویشاوندان رفتہ است درویش گفت
چنین کہ من حال شمارامی بینم باید کہ وہ خویشاوند دیگر بتعزیت شما آیند

لطیفہ

فقیہی را پرسیدند کہ چون در صحرای احتیاج غسل افتد و طرف قبلہ معلوم نہا
دو یکدام جانب باید کرد فقیہہ گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نہبرد

لطیفہ

ترک پسری در راہی میرفت این مصرع بآہنگ میخواند نہست مخراب بودم
واقعا وہ بخیر طوطی بشنید و گفت کہ من گردن شکستہ آزمان کجا بودم

لطیفہ

زن جوانی شوہر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایہا القاضی من جو انم

و آرزو دارم این مرد باحوالم نمی بردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت
ای معاون نا توانان این زن دروغ میگوید و شبی سه نوبت خدمتش
بجامی آرم و تخم محبت در مزرعتش میکارم و زیاده برین قدرت ندارم
زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسندی نمی یایم و این را قبول نکنی
پیش تو نمی خواهم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من
پنج و چهارین کم نمی کنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت مرا عجب
حالتی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سران نباید کرد
اکنون بنا بر قطع خصومت شما دو باره دیگر را بر دهنه خود گرفتیم
تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما برخیزد

لطیف

پادشاهی را چشم بدر آمد طیبی را طلب فرمود و اخبار کف پایی پادشاه
مالیدن گرفت خواه سرائی حاضر بود گفت ای طیب چشم پادشاه
در میکند و تو اخبار کف پایی مالی پارا با چشم چه مناسبت گفت آن
مناسبت است که خسته تر از نخدان تو که چون آنرا بریند دیگر موبر
ز نخدان تو پیدال شده باد شاه از آن معارضه بخندید و طیب را
انعام فراوان بخشید

لطیف

جاخط بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای
مرد بنو حاجتی دارم گفت کدام حاجت است گفت تا سرباز را همراه من
بیاوستی بر من ثابت کن جاخط همراه او رفت وزن ویرا برد و کان
نقاشی برده استاده کرده خود گرفت نقاشی بخندید جاخط متحیر شده
از نقاشی سبب خنده پرسید او گفت چندگاه هست که این زن پیش
من آید و ببالغه میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و فرد
وافر از من بستان و من میگویم که کسی را ندیده ام بر چه نوع نقش کنم
گفت باش تا برای تو مثالی بیارم و این بود که ترانزد من آورد

لطیف

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و دلام در صحبت مولوی جامی
آمد و رفت میداشت وقتی مولوی از وی شکر آبی بهرسانید
این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت در دامن معانی برده اند که هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفتند اینک معنیهاش را در دیده اند

و این قصه شهرت گرفت و ستم طرفیان پیش ساغری خوانند ساغری
بخدمت مولوی آمده گله آغاز کرد که این قطعه شما را رسوای خاص
و عام ساخته و طرفه شوری در شهر انداخته مولوی گفت من گفته ام
شاعری میگفت و ظرفای شهر آنرا به نصیحت ساغری ساخته اند

لطیف

روزی میرزا ابراهیم اوهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال با کمال داشت وارد
شد ناگاه خوان شفتالو در میان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود
و شفتالو با صطلاح مغلان بوسه را گویند امیرزاده گفت بگیرید میرزا برخاسته
بر رخساره اش بوسه داد امیرزاده خجل شده کاروی بشکمش زد مردم او را برداشتند
بروند و او بعد چندی تندرست شده باز در مجلس وی رفت امیرزاده چون
او را دید تبسم کرده گفت چگونه میرزا شفتالو سیگیری گفت بشتر طیکه کار و بشتر
و کار اوهم قسمی است از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه تنگی و خشکی و گرمی و
نرمی میباشد حکیم مرد ظریف بود و گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که

تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمععی بدعای باران بیرون رفتند و همه اطفال کتب را با خود بردند
ظریفی پرسید که این طفلان را کجا میبرند گفتند تا دعا کنند که باران بیارد
زیرا که دعای طفلان مستجاب است ظریف گفت اگر دعای طفلان
مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماند

لطیف

روزی مامون رشید در حال کودکی پیش پدر خود هارون بنی ادبی نمود
هارون در غضب شده گفت تلخ یا ابن الزانیه یعنی دور شوای پسر
زانیه مامون بدیهه جواب داد الزانیه لا ینکحها الا ازان هارون ازان
جواب نجل شده او را بدل تحسین نمود

لطیفه

خراسانی در کاروانی خر خود را گم کرد و خر شخص دیگر را گرفته بروی بار کشید
صاحب خر مطلع شد و دید و باروی میداخت خر خود را گرفت خراسانی
غوغا نمود و مردم گرد آمده پرسیدند خر نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند
پس این خر از تو نباشد زیرا که ماده خر است خراسانی گفت خر من هم چندان نر نبود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود و او را نزد مامون رسید و او را وند مامون از قیافه اش دریافت که در حال گر بنگی و اضطراب چنین کار کرده است فرمود که او را در باور چنان نگاهدارند و هر چه مرغوب خاطرش باشد بدهند بعد چندی خلیفه او را طلب میداد و استفسار نمود که الحال بهم وحی می آید گفت بلی همین که تا ممکن باشد از باور چنان خلیفه بیرون میخواهی رفت خلیفه بخندید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند که دو مرد با برائی سیر فتدیک می بیکری گفت تمنا دارم که حق تعالی امر صاحب هزار گوسفند گرداند تا از پشم و شیر و زغال منفعت بگیرم و بکوری حشودان فائده کثیر بردارم دیگر گفت من میخواهم که حق تعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد و آن همه در که تو سر دهم تالیک یک گوسفند را بکوری بخیلان بدرند و بخورند صاحب گوسفندان گفت از خدا شرم نداری که جلوه گر گان را در رفته گوسفندان من سر میدهی و مال مرا بعبث ضایع میکنی طریق یاری و همراهی مقتضی چنین سیر و تنی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری که این همه شیر و بره و بزغال میخوری و هرگز با من رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست و ماحق عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان اداکنم بیگانه گان چرا بر دادم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریق بیگانه گان مسلوک

داشتی من نیز با تو ملاحظه نمیکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه
سروروی به دیگر بشکستند و خاک در چشم و دهان یکدیگر انداختند در این اثنا مرد
پیری خیلی پراز غسل نفیس بردوش در رسید دید که آن مرد دوست و گریبان
شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد زابرحاقت شلن غصه آمد کار و
برکشید و خیک راستا سر بدرید و تمام غسل را بر خاک ریخت و گفت ای
احمقان خون من مثل این غسل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در بهراته چون در بازار رسید دکان قنادی دید پیر از
حلویات رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی ازان برگرفت قناد خواست که
دستش بگیرد غوری بسکدستی حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد و اگر گفتم پیش هارون رشید بروند هارون از وی
پرسید تو کیستی گفت من پیغمبر حق ام پرسید معجزه تو چیست گفت برضما مردم
اطلاع دارم بادشاه گفت اگر راست میگوئی بگوئی حال او را در خاطر من چیست گفت
در خاطر تو این است که من دروغ میگویم بادشاه بخندید و او را رها نمود

لطیفه

قزوتی خواست که با زن خود جمع شود دید که پشت موی زهارش دراز است

براشت گفت ای خانم این چه معنی دارد که دستی در زیر دامن نرساندی من خود
شویبر تو ام محل سبک گر بگانه بنید و چنین بر سر کار آید ترا خجالت و شرمندگی بار آرد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد مردم او را پیش خلیفه بردند که زجر فرماید چون پیش
خلیفه رسید پرسیدای خدا تا ترس چرا دعوی خدائی میکنی شنیدی که پارسال شخصی
دعوی پیغمبری کرد او را بنار خواری کشتند گفت بسیار خوشه که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانه چنین سه صورت کشیده اند با دایمی مختلف یکی شسته و سر
بجیب تفکر فرو برده و دیگری دست بر سر میزند و در پیش میکند و سومی در رقص و
نشاط است و خنده میزند صورت اول که در فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند
که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آنکه دست بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده
و آنکه میرقص و خنده میزند زن خود را اطلاق داده و خلاص شده

لطیفه

شخصی باغی درآمد دید که انگورهای شکری و فخری رسیده است چند خوشه
انگور دزدید و در سبد کرد تاگاه باغبان درآمد و گفت چرا بی اذن من بیغ آندی گفت
من نخود نیامده ام گردبادی پیداشد و مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر تراباد
انداخت خوشه های انگور که چنید گفت از آن تند باد من بتاک انگور چسبیدم

عجب نیست که خوشه چشمته باشد باغبان گفت در میان سبد که
انداخت گفت دین من هم حیرانم

لطیفه

مامون رشید فوتی برده فروشان را خبر داد و برای وی کینه جمیله بیارند اول دلالی
کینهزکی بیاورد بعد ساعتی دلالی دیگر کینهزکی حاضر گردانید مامون هر دو را بحضور
طلب فرمود و بوی آنها مخاطب شد که از شما کدام یکی را بگیرم کینهزکی که اول رسیده
بود گفت اَلسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ اُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ کینهز دوم گفت وَ
الْآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْاُولٰی مامون را لطایف آنها خوش آمده هر دو را خرید نمود

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بغداد میگذاشت ناگاه نظرش بر دو کافی افتاد دید که زن جمیله
در پهلوی صاحب دوکان نشسته و آن دوکان باصناف فواکه و مرغان مشتم
آراسته بدین جمال آن جمیله اصمعی بنحو دگشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند
وَقَالَتْ مَتَىٰ يُخْرِجُونَنِي وَلَا يَمْلِكُنَّ لِغَيْرِ مَتَىٰ لِي شَيْءٌ مِّنْهُنَّ وَخَوَّرَ عَيْنُهَا كَأَنَّمَا شَرَاهُ اللَّهُ لِقَوْمٍ
الْمُكَنُّونَ ه آن زن فی الفور در جواب او برخواند جزاء ایما کاووا لعلکم توفون

لطیفه

آورده اند که سلطان میرزا حسین باجمعی از شعرا نشسته بود و آن هر جا سخنی
میگذاشت ملابانی گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است در این اثنا ملا جامی

هم رسید و دریافت که از وی سخنی گذشته میرزا جعفر مجلس فرمود که امر و شعر
 بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که من اسم چهار چیز
 میبهم شمار سلک نظم آرید پس گفت چراغ و غسریال و نردبان و
 ترمج تا بجز دشیندن بدیهه گفت

منظوم

ای کشته چراغ دولت بدر منیر
 بر پله نردبان همت نه یائے
 غریبال شده سینه اعدا تیر
 از اوج فلک ترمج دولت برگیر

بعد از آن میرزا رو بسوی ملا بنائی کرد و گفت از توفیر شعر بدیهه در چهار اسم دیگر
 میخواهم منقل و طاس و شرح شمیه و نمک کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگر دو آیه داریم
 با ما سخنی ز شرح شمیه گو
 بر طاس فلک نه کار گاهی داریم
 ما نیز ازین نمک کلاهی داریم

میرزا هر دو را با نعام و اکرام سرفراز فرمود

کتاب الغریب عبد الغنی خطیب عنه